



من هم گریه کردم

مهسا صفریان

تهران - ۱۳۸۸

من هم گریه کردم

سرشناسه	: صفریان، مهسا
عنوان و پدیدآور	: من هم گریه کردم / مهسا صفریان.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری	: ۴۰۰ ص.
شابک	: 978 - 964 - 193 - 073 - 0
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۳۸۸
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابخانه ملی	: ۱۵۵۰۶۵۱

اواخر زمستان بود، آفتابی کم‌رنگ بر روی زمین گسترده شده و پرنده‌ها در حال اجرای آواز زنده‌ی خود بودند. طبق معمول همراه فریبا بعد از طلوع خورشید و روشن شدن آسمان از خانه خارج شدیم تا فرضاً برای کار به کارخانه برویم، اما چه کاری و چه کارخانه‌ای که جز من و فریبا هیچ کس از فوت و فنش خبر نداشت.

فریبا - در این هوای سرد هیچکس توی خیابان‌ها نمی‌پلکه، بهتر بود امروز خودمون رو خوننه‌نشین می‌کردیم.

صحرا - آخه من چه قدر به تو بگم که اسم منو نبر، عادت کن به من بگی شیرین، نمی‌خوام اسمم بیشتر از این توسط تو و شاهین لو بره. فریبا - ما عسلیم که تو شیرین شدی دیگه، اگر نبودیم تو همان صحرای بی‌آب و علف بیچاره می‌ماندی اما حالا با وجود گرم بنده تو شیرین شدی من هم عسل، شاهین هم حکم کره و مرباش رو ایفا می‌کنه.

زدم زیر خنده و گفتم:

- باشه همان که تو می‌گویی، بیا زودتر بریم الان دستشویی مترو شلوغ می‌شه حالا هی حرف بزنی تا ببینیم به کجا می‌رسیم. تو که تا بهت نگویم خفه شو و من نمی‌کنی، پس لطفاً خفه شو!

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

### من هم گریه کردم مهسا صفریان

ویراستار: مرضیه هاشمی  
نمونه‌خوان اول: عادلہ خسروآبادی  
نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد  
چاپ اول: زمستان ۱۳۸۸  
تیراژ: ۲۰۰۰ جلد  
حروفچینی: گنجینه  
لیتوگرافی: اردلان  
چاپ: الوان  
صحافی: آزاده  
حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 073 - 0

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)  
آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

۶۵۰۰ تومان

فریبا صورتش را درهم کشید و گفت: عزیزم الهی زودتر خدا تورو از من بگیره.

دستم را انداختم دور بازوانش و او را کشیدم و با خودم بردم. تا مسیر مترو ساکت در اتوبوس نشسته بودیم و بیرون را تماشا می کردیم. هرروز این ساعت به ایستگاه می رفتیم و در آنجا خودمان را بزک دوزک می کردیم تا موردپسند یه سری آدم هایی که در دنیا فقط پولشان ارزش دارد قرار بگیریم، اما به خدا قسم از این موضوع راضی نبودیم و همیشه عذاب وجدان را با خود حمل می کردیم. به قول فریبا ما دیگه از اون آدم های بدبخت که دستشان به هیچ جا بند نیست بودیم. آدم های بدبخت و سوخته دل، کسانی که دوست ندارن، نداری و غم و اندوه خانواده خود را ببینند و نمی خوان حسرت در زندگی شان حرف اول را زده باشد. فریبا هم یکی بدبخت تر از من، با یه دنیا غم و اندوه در سینه که روی هم انباشته شده بود و مجالی نمی داد تا به خود بی اندیشد. او برای خرج عمل برادرش مجبور به این کار شده بود و چاره ای جز این نداشت، قبل از این که تن به اخاذی یا کارهای دیگر دهیم به هر دوی زده بودیم اما همه ی درها بی جواب بود و با هیچ کاری نمی شد در عرض دو سال خرج عمل فرید را درست کرد. او پسری شیرین و معصوم بود و از خیلی سال پیش دچار مشکل قلبی حاد شده بود و دکترای ایران نمی توانستند کاری برایش انجام دهند، اما همه می گفتند یه امید هست آن هم فرستادن به خارج از کشور که شامل هزینه ای سنگین می شد. فریبا جز یه مادر که هزینه ی زندگی اش را بعد از فوت پدر خانواده از طریق خیاطی در می آورد و

یک دایی پولدار که جز ریاکاری برای کسی کاری انجام نمی داد، کسی را نداشت و مجبور بود خودش برای جمع کردن پول عمل تنها برادرش اقدام کند. قصه زندگیش مانند قطعه فیلمی در سرم می چرخید که فریبا زد بهم، درد در بدنم پیچید. غضب آلود نگاهش کردم و گفتم: چته؟ باز تو دیوانه شدی؟

– دیوانه خودتی فدات شم! چیه جفت پا آدمم توی ذهن پوکت به چی داشتی فکر می کردی، تو باید همه چیزت رو با من تقسیم کنی. – به خاطر فضولی اینجوری خودت رو به من کوبوندی یا باز واسه ی خودت سوژه تراشی کردی؟

– آره اتفاقاً، آن جا را نگاه کن، اون دختر قرمز رو می گم.

متوجه منظورش نشدم و با کنجکاوی نگاهی به اطرافم کردم و چند بار پرسیدم: چی؟ کجا را می گویی که جوابم را نداد. برگشتم نگاهش کردم با حرص مرا نگاه می کرد، گفتم: چیه؟ چی شده، چرا این طوری نگاه می کنی؟ با دست اشاره به سرم کرد و گفت: خاک تو سر خنگت کنم، اون جاست.

من که تازه متوجه شده بودم منظورش از کلمه ی قرمز چیست، بلند گفتم: آهان، من دنبال دختر قرمز می گشتم.

– یعنی چی دختر قرمز؟ مثل این که تب داری، وقتی می گم قرمز یعنی رنگ شالش رو می گم نه رنگ پوستش که...

– خب! حالا چه طور؟

– بین داره به پسره چه خطی می ده، یکی نیست بگه آخه تو چرا؟

تو که همه چیزت مهیاست و در ماشینت لم دادی و با هیچ اتفاقی پدر جونت نمی‌ذاره آب تو دلت تکان بخوره. این چیزها تو این دوره و زمانه برای این‌ها حکم تفریح را داره، اما برای امثال ما بدبختا می‌شه یه اجبار برای به دست آوردن خرجی.

صدای بالا کشیدن بینی فریبا، مرا متوجه او کرد. به چهره‌ی معصومش خیره شدم، گویی حلقه‌های ماه فقط جای خود را در چشم‌های فریبا می‌دانست و می‌درخشید. از دیدن چهره غم‌زده و حسرت کشیده‌ی فریبا دلم گرفت و دستانم لرزید. ساکی را که مملو از لوازم مربوطه بود، در دستانم جابه‌جا کردم و دست فریبا را در دست گرفتم. خانه‌ی من و فریبا در محل‌های نسبتاً پایین اما اصیل‌نشین تهران قرار داشت و از آدم‌های با‌آبرو و قدیمی به حساب می‌آمدیم. هیچ کدام از افراد محله و خانواده از کارهای من و فریبا خبر نداشتن، مثل آدم‌های دوشخصیتی و مرموز شده بودیم. پدرم بازنشسته‌ی شهرداری بود و یک خانه‌ی چهل متری برای خودمان از دار دنیا داشتیم، به همراه دو خواهر کوچکتر از خودم و یک مادر قابل احترام و عزیز. حاضر بودم بمیرم اما سختی آنها را نبینم. بعد از آن همه جست و جو در خیابان‌ها برای پیدا کردن کار مناسب سرنوشت ما را به این جا کشاند. پدرم خیال می‌کرد، دخترش در یکی از کارخانه‌های بزرگ شهر کار می‌کند و خرج زندگی را با حقوق آنجا می‌گذراند. دوران خیلی سختی داشتیم. از اتوبوس که پیاده شدیم به طرف توال مترو رفتیم، خدارو شکر آنجا خلوت بود و شروع به آرایش و عوض کردن لباس‌هایمان کردیم.

فریبا - دختر آگه یکی قبل از آمدن به دستشویی ما را دیده باشد و دوباره خارج شدن ما را از اینجا ببینه پیش خودش می‌گه، دست شویی‌های مترو چه به اینها ساخته، مگه نه؟

داشتم به حرف فریبا می‌خندیدم که در دست شویی باز شد، پریدم جلوی در و نداشتم کسی داخل شود. فریبا که هول کرده بود به سرعت ساک‌ها را جمع کرد و من در را باز کردم، دو تا خانم داخل شدند و ظاهر ما را که دیدند شروع به ناله و نفرین کردند. می‌خواستم همان جا داد بزنم و بگویم، آخه خانم تو که اینجوری ما را نگاه می‌کنی از دل ما هم خبر داری! تو که داری ناله و نفرین می‌کنی آیا مسلمانی؟ آیا از قشر بدبخت جامعه‌ات خیر داری که این قدر نگران مردهای هرزه هستی؟ تو فکر کرده‌ای ما هم مثل دخترهای دیگه از روی هوس و وقت‌گذرانی و یا پول زیادی این جور می‌گردیم؟ واسه‌ی خود و جامعه‌ای که داخلش زندگی می‌کردم، متأسفم بودم. همان‌گونه غضب‌آلود و با نفرت نگاهشان می‌کردم که فریبا دستم را کشید و گفت: بیا بریم، اینجوری نگاهشون نکن وگرنه همین حالا درسته قورتمان می‌دهند.

از ایستگاه مترو که خارج شدیم، فریبا با شاهین تماس گرفت. شاهین یک دوست بود، کسی که یک بار سوار ماشینش شده بودیم و از آن به بعد یکی از دوستان خوب ما به حساب می‌آمد و خیلی مراقب ما بود. وقتی در کنار او بودیم احساس آرامش می‌کردیم و برایمان شخصی قابل اعتماد بود. او با مردای دیگر فرق می‌کرد، خانه‌ای در مناطق بالای تهران داشت که برای افرادی بود که برایشان کار می‌کرد.

او به خوبی می توانست گلیم خودش را از آب بیرون بکشد. پسری بلند بالا با موهای کم مجعد مشکی و چشمان روشن و خیره کننده که به قول فریبا هیچ وقت نمی شد رنگ چشمهای شاهین را تشخیص داد و بینی کمی درشت و استخوانی و پوستی گندمگون.

در حال صحبت کردن با فریبا بودم که شاهین با ماشین نقره‌ای رنگش جلویمان ایستاد، ما که متوجه ماشین او نشده بودیم و فکر کردیم طبق معمول یک مزاحم خیابانی است رویمان را برگردانیم و به صحبتمان ادامه دادیم. شاهین دوباره بوق زد، فریبا برگشت چند تا فحش آب‌دار نصیص کند که او را دید و زد زیر خنده، من هم از دیدن قیافه‌ی شاهین خنده‌ام گرفته بود. بلند فریاد زد: ای بمیرین زودتر سوارشین، خسته‌ام کردین! شما دو تا دو ساعت با هم چی می‌گین. خنده‌کنان سوار ماشین شدیم، فریبا مثل همیشه جلو نشست و من هم عقب. دو تا دختر هنگام سوار شدن از کنارم گذشتند و زیرلب گفتند: کوفتون بشه.

خنده‌ام گرفته بود اینها دیگه کی هستند، همه فکر و ذکرشان را بابت این چیزها هدر می‌دهند.

شاهین - سلام فریبا خانم، هرروز خوشگل تر از دیروز می‌شین بهتره کم تر آرایش کنی.

- باز تو به قیافه‌ی من کلید کردی؟ لطفاً بی خیال بنده شو! من نخوام تو نظر بدی چه کسی را باید ببینم؟

- چشم بابا، حرص نخور اول صبح خوب نیست!

- باید به عرضتون برسونم شما به خوشگلی بنده حسادت

می‌کنین! پس لطفاً حرص نخورین!

صحرا - بچه‌ها خواهشاً بس کنید.

- سلام عرض کردم صحرا خانم، این فریبای ذلیل مرده این قدر حرف می‌زنه که نداشت من یه احوال‌پرسی با شما بکنم چه می‌شه کرد حسوده دیگه.

فریبا - تو واسه‌ی خودت چی می‌گی؟ صحرا جان ولش کن. این شاهین خره، خر که بلد نیست سلام کنه، این طفلک فقط بلده واسمون جفتک بندازه.

در حالی که خنده‌ام گرفته بود، گفتم: بسه بچه‌ها، دیر می‌شه.

شاهین پاش را گذاشت روی پدال و صدای ضبطش را زیاد کرد و خودش هم با آن شروع به خواندن کرد.

فریبا - شاهین چه خبر؟ امروز چه کاره‌ایم؟

شاهین نگاه عمیقی به صورتش انداخت و گفت: امروز در خدمت بنده هستین، قراره روی سرم بشینید.

فریبا - خودتو لوس نکن! من امروز اصلاً حوصله‌ی شوخی ندارم.

شاهین برای ما سوژه جور می‌کرد ما هم به هرنحوی آنها را می‌چزوندیم و به قول شاهین، گوشش را می‌بریدیم.

- طبق معمول چند تا مرد خانه خراب که زن و بچه‌هاشون از

دست عیاشی‌های پدر خانواده شب و روز ندارن، کثافت‌ها وقتی

به خانواده‌شان رحم نمی‌کنند می‌خوان به غریبه‌ها رحم کنند. چنان

آبروشون رو ببرم که دیگه طرف حرام را نگیرن و به همان زن خودشان

راضی باشند.

صورت شاهین درهم کشیده شد و صدای ضبط را کم کرد، فریبا هم به بیرون می‌نگریست و من هم ساکت برصندلی کز کرده بودم. در این مدت زمان کم خیلی خراب شده بودیم، ما حتی گاهی از مغازه و طلا فروشی‌ها دزدی می‌کردیم. البته شاهین نمی‌دانست و هیچ وقت هم نگذاشتیم از این موضوع خبردار شود، او روی ما حساسیت خاصی داشت به خصوص نسبت به فریبا جور دیگری برخورد می‌کرد که فقط من متوجه این موضوع شده بودم. این اواخر از طرز نگاه شاهین به فریبا می‌توانستم خیلی چیزها را بخوانم، عشق کاملاً در آن چشم‌های میشی نمایان بود. سکوت در ماشین حکم فرما بود و هرکس در فکر و خیالات خود گردش می‌کرد. نگاهی به چشمان شاهین که از آینه جلویش مشخص بود انداختم، ته چهره‌اش نفرت بود، نفرت از این کار کثیف، نفرت از این پول که در کل جهان حرف اول را می‌زد. شاهین هم نمی‌توانست در عرض ۲ سال برای فریبا آن همه پول فراهم کند چون درآمدش از طریق خرده‌فروشی مواد مخدر و چیزهای دیگر بود، او نمی‌خواست فریبا را با ابراز عشق خود بدبخت کند. صدای شاهین ما را به خود آورد و سکوت ماشین را شکست و گفت: رسیدیم.

به این وقت‌ها که نزدیک می‌شدیم شاهین زیرلب بدو بپراه می‌گفت و فریبا دلیلش را نمی‌دانست، اما من کاملاً متوجه بودم او از این که مجبور بود فریبا را در کنار عده‌ای خائن ببیند و از آنها عکس بگیرد ناراحت بود، حتی بعضی اوقات شاهد بغض کردنش هم بودم اما از هیچ کس کاری بر نمی‌آمد.

سه تایی از ماشین پیاده شدیم و برای این که جو را عوض کنم کنار شاهین ایستادم و بی‌مهابا پس‌گردنش زدم، شاهین با ابروهای بالا انداخته مرا نگاه کرد و فریبا زد زیر خنده.

شاهین – باز تو حالت بد شد؟

– دوباره اسم منو لو ندی‌ها، مثل اون سری نشه.

بعد با شکلک ادایش را درآوردم: صحرا... صحرا...

همه با خنده وارد خانه‌ی آن غریبه‌ها شدیم.

آن روز گذشت و به قول فریبا ما کارمان را به خوبی انجام دادیم. دم غروب بود که شاهین ما را به ایستگاه برد تا در آنجا خود را به حالت اولیه که صبح آمده بودیم، درآوریم. در ماشین نشسته بودیم و شاهین به نفس صحبت می‌کرد:

– عوضیا فکر کردند خیلی زرنگ هستند، یه پدری از شون در بیارم که تو کتاب تاریخ کلاس اولی‌ها نوشته بشه، فکر کرده بودن شما یک دل نه صد دل عاشقشون شدین. وقتی آدرس خانه و کارخانه و شرکتشون رو پیدا کردم آن وقت متوجه می‌شن که اصلاً هم زرنگ نبودن، مثل سگ از خانواده‌شان حساب می‌برن فقط صبر کن.

فریبا – یکی نیست به این‌ها بگه شما که این قدر ترسو تشریف دارین، بی خود می‌کنید از این کارها می‌کنید.

صحرا – حالا شاهین مصرف این‌ها چه قدر هست؟

– خیلی کمه، تقریباً تفریحیه، اما همین تفریحیه‌هاسه که بعدها اعتیاد می‌شه، فعلاً این قدر خوبه تا بعد حاجیتون افزایشش بده. فردا یه مهمانی بزرگ برپاست، یکی از بچه‌ها معرفی کرده باید آنجا را درو

کنیم.

فریبا - کیا در آن مهمانی هستن؟

- آدم‌های گنده‌ی خلافکار شهر که هرکاری از دستشان برمی‌آید.

صحرا - شاهین، تو فکر می‌کنی ما از پس آنها برمی‌آییم؟ خودت

داری می‌گی آدمای گنده و خلافکار!

فریبا - شاهین یک بار بهت گفتم نه خودت رو تو در دسر بی‌انداز و

نه ما را، من حوصله این که آمارمو بگیرن و بیان جلوی در خونه‌مون

ندارم.

شاهین در فکر رفت و بعد از چند دقیقه تأمل گفت: نگران نباشین،

اگر اوضاع مناسب نباشه کاری انجام نمی‌دیم.

فریبا با صدایی بلند گفت: شاهین، من از این بی‌آبرویی و بی‌حیایی

خسته شدم. چرا مجبورم برای خرج عمل تنها برادرم به این کارها

دست بزنم؟ چرا باید بین این همه آدم ثروتمند برادر من مریض

باشه؟ آخه اون طفل معصوم به یک مورچه هم تا حالا آسیب

نرسانده، پس چرا باید این جوری بشه؟ مگه فرق اون با بچه‌های

دیگه چیه؟ تو نمی‌دونی وقتی که درد قلبش شروع می‌شه، حالش

چه طوری می‌شه؟ فرید همش، شش سالشه!

این حرف‌ها را همراه با اشک و آه می‌زد و انگار اینها دردهای ته

دلش بود که روی هم انباشته شده بود. از لرزش صدای سوزناکش دلم

آتش می‌گرفت. شاهین مظلومانه و مات زده نگاهش می‌کرد. من

به عنوان یک دوست به هردری زده بودم تا بتوانم مقداری از آن پول را

فراهم کنم اما نتوانسته بودم، وقتی خودم تو خرج یومیه خانواده‌ام

مانده بودم چه کاری می‌توانستم برای بهترین دوستم انجام دهم.

به خودم که آمدم دیدم شاهین کنار خیابان ماشین را پارک کرده و از

ماشین خارج شده و لب پرتگاه ایستاده و به دوردست‌ها خیره شده،

می‌توانستم درکش کنم و می‌دانستم که در حال حاضر چه حسی دارد.

او عاشق بود، اما عاشقی که دست و پایش را به زنجیر کشیده بودند.

فریبا در سکوت گریه می‌کرد و دستانش را برای مخفی کردن

اشک‌هایش جلوی صورتش قرار داده بود و شانه‌هایش از شدت گریه

تکان می‌خورد. دستم را روی شانه‌های او گذاشتم و کمی سرم را جلو

بردم تا بتوانم نگاهش کنم، صورتش سرخ و چشمان زیبا و شهلایش

قرمز شده بود. منم با او هم صدا شدم و گریستم، برای یک لحظه

صدای من از هق‌های او بلندتر شد. فریبا که متوجه من شد،

برگشت و مرا نگاه کرد و گفت:

- تو دیگه چرا گریه می‌کنی؟

- آدم وقتی کسی را دوست داره می‌ذاره اشک بریزه و جلوش رو

نمی‌گیره در عوض خود او هم گریه می‌کنه.

سرم پایین بود، فریبا خود را جلوتر کشاند تا بتواند مرا بغل کند و

در آغوش خودش فشار دهد.

فریبا - اگر تو نبودی من نمی‌دانستم که تک و تنها باید چه کنم؟ چه

قدر بهت گفتم زندگی‌ات را با من خراب نکن، گوش ندادی! من مجبور

بودم دست به این کار بزنم تو که اجباری نداشتی.

در همین حین شاهین سوار ماشین شد، چشمان روشنش حالا

به‌رنگ خون درآمد بود، پشت رل نشست و نیم‌نگاهی به صورت

ماتم زده‌ی فریبا انداخت و بعد پایش را روی گاز گذاشت و با تکان شدیدی ماشین به حرکت افتاد. تا ایستگاه همه ساکت بودیم و بعدش با خداحافظی سردی از شاهین جدا شدیم و به طرف دستشویی رفتیم تا از دست این لباس‌ها و آرایش کثافت خلاص شویم، ما مثل آفتاب پرست بودیم که هر لحظه رنگ عوض می‌کرد.

فریبا - مرده شور این لباس‌های نحس را ببرم، پول عمل فرید که درست بشه آتیششان می‌زنم.

به کوچه که رسیدیم فریبا کشان کشان خودش را به خانه رساند، کوچه‌ای بن‌بست و باریک و تقریباً تاریک که فقط از یک تیرک برق نور می‌گرفت و هاله‌ای از روشنایی در آنجا بود با خانه‌های قدیمی که هیچ آثار مدرنی که در دیگر مناطق شهر نمایان بود، در آن محله و خانه‌ها دیده نمی‌شد.

فریبا - امروز حسابی جوش آوردم، اعصابم به شدت ضعیف شده، خیلی اعصاب خردکن شده‌ام نه؟

- نه عزیزم، این حرف‌ها چیست که می‌زنی. آگه درد دلت را به من که حکم خواهر را برایت دارم زنی به چه کسی می‌خواهی بگویی؟ فریبا گونه‌ام را بوسید و خنده‌ای شیطنت‌بار بر روی لبانش نشست و گفت: به خدا خیلی ماهی، راستی تو برو خونه من باید برم کمی خرید کنم.

- دیوانه می‌گفتی سر راه می‌خریدیم، حالا تنها کجا می‌خواهی بروی؟

- می‌خوام یه کوچولو تنها باشم و کمی فکر کنم.

- یعنی من اینقدر مزاحمت هستم؟ هی رفیق سه راه بیشتر نداری.

۱- با من باشی. ۲- با تو باشم. ۳- توافق کنیم که با هم باشیم.

- برو دیگه خسته‌ام کردی، چه قدر پرچانه شدی! باید به چانه‌ات وزنه آویزان کرد.

- خفه شو! خوبه همه می‌دانند کسی که زیاد حرف می‌زنه تو

هستی نه من. راستی فریبا قیافه شاهین را امروز دیدی، احساس می‌کنم تازگی‌ها اخلاقش با تو عوض شده، نکنه بهت علاقه مند شده؟

- خواهش می‌کنم دوباره برای خودت خیالبافی نکن. از کی تا

حالا عاشق من شده، از وقتی که برای من مشتری جور می‌کنه! اگر به اندازه‌ی سر سوزنی بهم علاقه داشت نمی‌داشت من در این شرایط قرار بگیرم پس برای خودت خیال نتراش.

- نه جدی می‌گم، تو هیچ وقت نخواستی کمی به او محل بگذاری

تا بتونه احساس درون خودش رو به تو ابراز کنه. از من می‌شنوی کمی در مهمانی فردا شب به او توجه کن. این قدر بی‌محلی می‌کنی که آخر سر نسبت به تو سرد می‌شه و تو را به حال خود رها می‌کنه.

- مگر خرجی ام را می‌دهد که بخوایم به او احترام بذارم، من هیچ

احتیاجی نه به شاهین و نه به کس دیگه دارم پس خواهش می‌کنم بحث را تمام کن.

- باشه تمامش می‌کنم اما من اگر جای تو بودم نسبت به او ابراز

علاقه می‌کردم. درسته که او هم وضع مناسبی ندارد، اما در عوض آدم است و انصاف دارد.

— عزیزم توی این دوره و زمانه انصاف مهم نیست، اگر پول داشته باشی و هرکاری هم بکنی زن بدبخت حرفی نمی‌زند، اگر هم بخواهد بزند مرد با پولش در دهان او می‌زنه. تو هم مثل اینکه امروز زیاد حالت خوب نیست، پس صحبت را کوتاه می‌کنیم و شما تشریف می‌برین خانه که خانواده منتظر جنابعالی هستند. آخه دو ساعته که منو تو کوچه نگه داشتی و من خر هم و استاده‌ام و به حرف‌های چرند تو گوش می‌دهم، خداحافظ.

وقتی دیدم فریبا به حرف‌های من توجهی ندارد و به مسخره می‌گیرد، ادامه ندادم و از او خداحافظی کردم.

از پله‌ها که بالا رفتم، کلید را انداختم داخل در قدیمی و فرسوده خانه‌مان. خونه تقریباً تاریک بود، سعی می‌کردیم زیاد و لخرجی نکنیم و خانه را با یک چراغ روشن نگه داریم. مادرم گوشه‌ای از خانه نشسته بود و لباس‌های پدرم را وصله می‌کرد تا من مجبور نباشم بیشتر از این کار کنم.

— سلام به مامان گلم، چی کار می‌کنی؟ تو این تاریکی چشم‌هات ضعیف می‌شه.

— سلام صحرا جان، خسته نباشی دخترم. می‌دونستم زود می‌آی، برات غذا کنار می‌ذاشتم.

— تو کارخانه غذا خوردم، دخترا و بابا کجان؟

— دخترها در اون یکی اتاق خوابیدن، بابا هم رفته پیش حاج منصور. بیچاره نمی‌تونه تو چشمات نگاه کنه و همش می‌گه من شرمنده دخترم هستم، از وقتی هم که بی‌کار شده دیگه اعصاب براش

نمانده.

— وا... مامان این حرف‌ها چیه که می‌زنی، بیا ببین دخترهای مردم برای خانواده‌هاشون چی کار که نمی‌کنند. من که جز شماها کس دیگری را ندارم پس خواهش می‌کنم بابا را متوجه کنید، دوست ندارم عذاب بکشه. پدر من همیشه باید سرش بالا باشه، به امید خدا تا چند وقت دیگه هم می‌تونم با پس اندازم برایش یک تا کسی بخرم تا هم از این خانه نشینی خلاص شه و هم دیگه از این فکر و خیال‌های مسخره نکنه.

مادرم لبخندی زد و برق امید از چشم‌هایش نمایان شد و لب باز کرد و گفت: پیر بشی دخترم، به خدا سر نماز همش دعوات می‌کنم که به خاک هم دست می‌زنی طلا شه. آخه دختر به‌خوبی و مهربانی تو هم مگه پیدا می‌شود، امیدوارم خواهرهایت هم مثل تو اهل باشند. — البته که اهل هستند هم شیدا هم یلدا، دوتاشون هم خانم هستند و هم به شما احترام می‌گذارن. بعد از کار بابا، باید کمی هم به آنها برسم بالاخره دختر جوان هستند و دل دارند.

— آخه مادر جان تو الان بیست و شش سالت و باید دو تا بچه داشته باشی، چرا فقط به فکر زندگی ما هستی؟

— بچه می‌خوام چی کار، من وقتی در آرامش هستم که شماها را تو رفاه ببینم.

— قربونت برم مادر که تا این حد بزرگی، واقعاً همه‌ی ما جلوی تو شرمنده‌ایم! صبح می‌ری شب برمی‌گردی، زندگی خودت را فدای ما کردی. حالا شام خوردی مادر جون؟

— آره فدات شم، من غدام را تو کارخانه خوردم، شما نگران نباش. مادرم از جایش بلند شد تا من قطره اشکی که گوشه‌ی چشم‌هایش بود را نبینم، دلم از حالت چهره مادرم گرفت. می‌دانستم که به مادرم چه بگویم که دلش نگیرد، نمی‌خواستم از نظر غذا در خانه کم و کسری باشد. شب‌ها که گشنه و تشنه به خانه برمی‌گشتم به همه می‌گفتم که در کارخانه غذا خوردم و لب به چیزی نمی‌زدم، تازه سعی می‌کردم دیرتر به خانه بیایم تا همه شام خورده باشند. مادرم، زنی بود نمونه که هیچ‌گاه نگذاشت کسی متوجه حسرت‌هایش باشد و همیشه صورتش را با سیلی سرخ می‌کرد و خود را به دیگران سیر نشان می‌داد.

سر و صورتم را شستم و رختخوابم را پهن کردم، از خستگی خوابم نمی‌برد و کمی در جایم غلت زدم. همیشه عادت داشتم شب‌ها هنگام خواب کارهای روزمره‌ام را مرور کنم، از به یاد آوردن چهره غمگین شاهین و فریبا دلم گرفت. هردویشان را دوست داشتم و به عنوان خواهر و برادر بزرگ‌ترم هیچ‌گاه دوست نداشتم آنها را ناراحت بینم، دلم می‌خواست به هم برسند چون می‌دانستم که عشقی بین آنها وجود دارد که هیچ‌کدام به‌روی خود نمی‌آورند. فریبا همیشه ازش تعریف می‌کرد و می‌گفت شاهین غیر از مردهای دیگر است، او برای ما حکم یک محافظ را ایفا می‌کرد. روزی که سوار ماشین شاهین شدیم او متوجه شد که ما این‌کاره نیستیم و روزهای اول بدبختی‌هایمان است، او با دیگران فرق داشت و ما را نصیحت کرد اما بعد متوجه شد که ما برای تفریح این‌کار را نمی‌کنیم و اهداف

دیگری از این‌کار داریم، از همان زمان بود که مانندی دیوار پشت ما ایستاد و ما مثل سه تا زنجیره به هم وصل شدیم. شاهین کارش خرده‌فروشی بود و آدم‌های هرزه و عیاش دوروبرش زیاد بود. از آن روز ما سه تایی کار را شروع کردیم، خیلی‌ها می‌خواستند به من و فریبا دست بزنند اما شاهین نمی‌گذاشت به آنجاها بکشد و بعد از عکس گرفتن از ما در کنار هم آنها را تهدید می‌کرد و باج می‌گرفت، خیلی از آنها حاضر بودند مقدار پول زیادی دهند و بعضی‌ها هم برایشان مهم نبود اما به‌هرحال پول خوبی داشت و فریبا توانسته بود تقریباً یک دهم پول را جور کند و من هم توانسته بودم مقدار کمی پول تا کسی پدرم را درآورم اما هنوز خیلی مانده بود تا پول عمل فرید فراهم شود، فریبا فقط از این راه می‌توانست در عرض دو یا سه سال پول عمل را جور کند.

روزهای اول خجالت می‌کشیدیم یا این‌که دچار عذاب وجدان می‌شدیم و در آخر هم اشک می‌ریختیم، اما بعدها برایمان کاملاً عادی شده بود و مانند کارمندی که در کارش تجربه پیداکنه حرفه‌ای و باتجربه شده بودیم، من و شاهین هم سعی می‌کردیم به فریبا کمک کنیم تا این پول زودتر درست شه. در این فکر و خیال‌ها غرق بودم که به خواب عمیقی رفتم. صبح مادرم بیدارم کرد و گوشی تلفن را به دستم داد، فریبا پشت خط بود با بی‌حالی جوابش را دادم.

— سلام خانم، نمی‌خوای بیدار شی؟

— علیک سلام، همین الان ساکم را می‌بندم و از مادر خدا حافظی

می‌کنم و می‌آم دنبالت، تو هم آماده باش.

— باشه، جلوی در منتظرت هستم. می‌ریم خانه‌ی شاهین که برای مهمانی امشب آماده بشیم.

آن روز خیلی دلم شور می‌زد، شاید علتش این بود که مهمانی خاص بود و من هروقت می‌خواستم جمعیت زیادی را یک‌جا ببینم برایم خوشایند محسوب نمی‌شد. این مهمانی پر از انسان‌های حیوان صفت بود که با وجودشان جو زمین را به هم می‌ریختند و هوا را آلوده می‌کردند، از دیدن و هم‌کلام شدن با آنها چندشم می‌شد. به اجبار و با بدنی خسته رختخوابم را ترک کردم و آبی به سر و صورتم زدم تا با چشمی باز به زندگی نگاه کنم. چایی تلخی خوردم تا از دل ضعفگی دیشبم کاسته شود، دیگر به این ضعف کردن‌های بی‌موقع عادت کرده بودم و سعی می‌کردم سرکوبش کنم. هر دو تا دم ظهر صبر می‌کردیم، اگر جایی بودیم و یا با کسی بودیم به ما ناهاری می‌داد و اگر هم کسی نبود یک نان می‌خریدیم و با فریبا دوتایی می‌خوردیم. شب‌ها هم که چیزی برای خوردن نبود ما در خانه لب به غذا نمی‌زدیم و همین که خانواده را سیر می‌دیدیم برایمان بس بود. چایی را که خوردم به طرف مادرم رفتم، گفتم:

— صحرا جان حداقل بیا به چیزی تو دهانت بگذار، به خدا مریض می‌شی. آخه ببین چه قدر لاغر شدی، پای چشم‌هایت به اندازه یه بند انگشت گود افتاده.

گونه‌اش را بوسیدم و به او دلگرمی دادم تا نگران من نباشد.

— نه مامان گلم، من به خودم بیشتر از همه می‌رسم، زیر چشم‌هایم به خاطر بی‌خوابی گود افتاده.

بعد از کلی دل‌داری دادن به مادرم از خانه خارج شدم. آن روز با فریبا تا مسیری را با اتوبوس رفتیم و بعد شاهین به دنبلمان آمد. شاهین مثل همیشه خوش لباس و جذاب به نظر می‌آمد، موهای مشکی‌اش را بسته و نیمی از آن را باز نگه داشته بود و شلواری برفی رنگی با پیراهن مردانه شیکی به تن داشت. بعد از احوال‌پرسی دلم نیامد به او نگویم که خیلی جذاب شده، پس با افتخار تحسینش کردم و از او تعریف کردم.

— شاهین امروز خیلی خوش تیپ به نظر می‌آی، خبری است؟

فریبا — تو را به خدا این قدر لوسش نکن، تو که شاهین رو می‌شناسی و می‌دونی زود تحت تأثیر قرار می‌گیرد.

شاهین — صحرا جان، خواهر من چشم‌هایت قشنگ است. این فریبا را نمی‌شناسی؟! چشم ندارد کسی از من تعریف کنه. فریبا تو با من مشکلی داری، مثل این که از من خیلی بدت می‌آید.

فریبا نیم‌نگاهی به شاهین انداخت و بی‌تفاوت سرش را به طرف پنجره برگرداند و به بیرون خیره شد، برای من هم سؤال شده بود که چرا فریبا با شاهین این‌گونه برخورد می‌کنه. در میان حرف‌هایی که در ارتباط با شاهین به من می‌زد، چیزهایی را متوجه شده بودم. می‌دانستم که او فکر می‌کنه شاهین مرد بی‌غیرتی است و نمی‌تواند برای او کاری انجام دهد اما ته دلش عشق غوطه‌ور بود، او نمی‌توانست به من دروغ بگوید چون من او را بهتر از خودش می‌شناختم و می‌دانستم همه برخوردهای فریبا برای تحریک کردن شاهین است. شاهین که در حال حرص خوردن بود و زیر لب زمزمه

می‌کرد، سرش را به عقب برگرداند و به حالتی عصبی از من پرسید:  
 – صحرا تو می‌دانی این فریبا چرا این‌طوری شده، از بودن با من  
 رنج می‌برد و تحمل دیدن چهره‌ی مرا ندارد؟  
 – نه شاهین جان، این حرف‌ها چیه؟ فریبا اعصابش کمی ضعیف  
 شده فقط همین. دیشب نبود که ببینی جلوی در خانه داشت مرا  
 می‌خورد، بهش می‌گویی بالای چشمش ابروست می‌خواهد پیره و یه  
 تیکه گوشت از بدنت جدا کنه.

لبخندی از رضایت روی لب‌های شاهین نشست و گفت: اما من  
 دوست دارم فریبا همیشه شاد باشه و دلم نمی‌خواد آن ابروان کمان  
 زیبایش در هم کشیده بشد.

فریبا با بی‌حوصلگی به دور و برش نگاهی انداخت و مانند کسی  
 که مجبورش کرده باشند تا حرفی بزند گفت: خواهش می‌کنم شاهین  
 اگر قراره امروز شما دو تا حال من را خراب کنید، همین بغل نگه دار  
 من پیاده می‌شم.

شاهین با شنیدن این حرف نگاهی خشونت‌آمیز به فریبا انداخت  
 که باعث ترس هردومون شد و بعد با صدایی فریاد مانند گفت: دهنت  
 رو ببند، تو منو به چشم مردان دیگر می‌بینی؟ اگر در نظر آنها حکم یک  
 جنس برای سوءاستفاده را داشتی، اما هیچ‌گاه برای من این‌گونه  
 نبود. اگر به خاطر خرج عمل فرید نبود نمی‌گذاشتم چنین غلطی  
 بکنی، تو فکر می‌کنی که من مرد بی‌غیرتی هستم اما قبل از این که تو  
 این فکرها را بکنی به‌هردردی که بگویی زدم تا بتوانم آن پول را جور  
 کنم اما نتوانستم. صحرا شاهد است، حتی حاضر شدم مقدار زیادی

جنس را از مرز خارج کنم اما صحرا نگذاشت، اگر حرف‌های مرا باور  
 نداری از او پرس.

تمام حرف‌های شاهین واقعیت داشت، اما من تا حالا به فریبا  
 چیزی نگفته بودم. شاهین این‌ها را خیلی بلند و جدی می‌گفت  
 به طوری که فریبا از شدت ترس پشت سر هم پلک می‌زد و با دهانی  
 باز به او خیره مانده بود. من که از دیدن این حالت فریبا ناراحت شده  
 بودم، سر شاهین داد بلندی کشیدم تا بیشتر از این ادامه ندهد.

– شاهین بس کن. من که بهت گفتم فریبا در شرایط روحی سختی  
 است، من به تو اجازه نمی‌دهم این قدر سر او فریاد بکشی، مثل این که  
 تو چیزی در دل داری که نمی‌توانی بگویی و از نگفتنش داری دیوانه  
 می‌شوی!

شاهین با تعجب و ناباوری از آینه به من نگاهی انداخت تا بتوانم  
 منظورم را به او برسانم اما من به او توجهی نکردم، تا ادامه‌ی مسیر  
 هیچ کس حرفی نزد. فریبا در فکر فرو رفته بود و شاهین هم به ظاهر  
 رانندگی می‌کرد ولی در دلش غوغایی به پا بود این را کاملاً می‌توانستم  
 از حرکاتش متوجه شوم. دقایقی بعد در خانه شاهین بودیم و همه  
 سرشان به کارهای خودشان گرم بود تا برای مهمانی شب آماده باشند،  
 با سؤال کوتاهی که کردم فریبا بیشتر در خود فرو رفت.

– به نظرت چرا شاهین این قدر پرخاشگر شده؟

فریبا با شنیدن این سؤال جوابی نداد و شانه‌ای به‌نشانه‌ی ندانستن  
 بالا انداخت و در خود فرو رفت.

شاهین شلوار جین زیبایی به تن داشت با کت شیکی که پیراهنی

زیر آن پوشیده و دگمه‌های بالایش را باز گذاشته بود، واقعاً جذاب شده بود و می‌توانست توجه هر دختری را به خود جلب کند. فریبا هم پیراهن آبی آسمانی فوق‌العاده شیکی به تن داشت که شاهین قبلاً برای او خریده بود. هر دو پرازنده‌ی هم بودند، از دیدن آنها در کنار هم لذت می‌بردیم. در بزرگی در آنجا قرار داشت که از آن رد شدیم و باغی زیبا را مشاهده کردیم، حوض بسیار قشنگی در وسط باغ قرار داشت که فواره‌ها در آن می‌رقصیدن و هوا را مطبوع‌تر کرده بودند. دور تا دور حوض را هم میز و صندلی‌هایی زیبا که با روکش‌های ساتن سفید پوشانده بودند، چیده و منظره واقعاً زیبا و دلچسبی به نظر می‌آمد طوری که احساس می‌کردی داخل بهشت شده‌ای. دخترها با لباس‌هایی زیبا در باغ به چشم می‌آمدند و عده‌ای دیگر هم روی صندلی نشسته بودند و با هم صحبت می‌کردند اما چیزی که کاملاً مشخص بود این بود که هیچ کدام از آنها به آدم‌های خلافکار و معتاد نمی‌خوردند. شاهین با تعجب به اطراف نگاه می‌کرد و با نگاهش در جستجوی چیزی یا شخصی بود که به طرف پسری لاغر اندام رفت و ما هم به پیروی دنبال او رفتیم. بعد از احوال‌پرسی شاهین با حرص به پسر خیره شد و گفت:

— بینم قرار بود این مهمانی برای افراد دیگری باشد این‌ها که همه آدم حسابی هستند.

— نمی‌دانم من تازه متوجه شدم مثل این که آن را برای فردا شب گذاشته‌اند و امشب این باغ در اجاره‌ی این‌هاست، متأسفم!

شاهین حسابی اعصابش خرد شده بود اما دیگر کاری نمی‌شد

کرد ما داخل آن مهمانی شده بودیم و صحنه‌ی بدی داشت اگر آنجا را نیامده ترک می‌کردیم، با توافق هم قرار شد آن شب را در مهمانی بمانیم و کمی وقت بگذرانیم. من و فریبا که از خدامون بود، در آن جشن باشکوه بمانیم و مانند ندیده‌ها به همه جا خیره شویم تا بتوانیم تک تک صحنه‌ها را به خاطر بسپاریم. به طرف یکی از آن میزهای شیک رفتیم و بر روی صندلی اطرافش نشستیم، در هنگام نشستن فریبا به قدری هول کرده بود که محکم با گارسن برخورد کرد و باعث شد سینی در دست گارسن سرازیر شود. فریبا که از خنگ بازی‌اش سرخ شده بود مثل مجسمه من را نگاه می‌کرد. گارسن خم شده و اجزای داخل سینی را که نقش زمین شده بود را جمع می‌کرد که ما دوتایی با حرکتی سریع خم شدیم تا به او کمک کنیم و در همان حال تند تند از گارسن معذرت‌خواهی می‌کردیم. گارسن که متوجه سردرگمی ما شده بود لبخندی روی لبانش نشست و به کارش ادامه داد. شاهین با دندانش، لبانش را گزید و آرام همراه با حرص خوردن گفت: ذلیل مرده‌ها بیاین بالا، آبرومون رو نبرین.

من و فریبا به سرعت صاف ایستادیم و به روی خودمان نیاوردیم که چه گندی زده‌ایم، گارسن که از حرکات مسخره ما متوجه شده بود تا حالا به این گونه مهمانی‌های اعیانی نیامده‌ایم بی‌آن که حرفی بزند با لبخند از کنارمان گذشت. من و فریبا با رفتن او نفس راحتی کشیدیم و زدیم زیر خنده، شاهین هم برایمان دست گرفته بود و می‌خندید.

— بچه‌ها خواهشاً خیلی آرام بشینید و مواظب اطرافتان باشید که دوباره مهمانی را نترکانید.

باخنده خودمان را روی صندلی‌ها جا کردیم و به اطراف و آدم‌های حاضر در آن مهمانی نگاه کردیم. شاهین یک سیب از میوه‌های داخل ظرف روی میز برداشت و گازی زد و گفت:

– چی می‌شد ما هم یکی از همین آدم‌های بی‌خیال که هیچ دغدغه‌ای ندارند باشیم؟

فریبا – حتماً نمی‌شد! چون از وقتی که بچه بودیم، مادرم از فقر برایمان زیاد می‌گفت.

صحرا – معمولاً این حرفها را به ما می‌زنند تا با فقر آشنا شویم و هیچ گله‌ای در زندگی نکنیم.

شاهین – چه حرفهای مسخره‌ای شما دو نفر می‌زنید، بزرگترها همیشه از این حرفها می‌زنند تا سر ما را شیره بمالند.

صحرا – حق با توست انتقادی هم بنخواهی بکنی می‌گویند سیاسی هستی و آدم را تحقیر می‌کنند.

بحثمان گرم شده بود و هرکدام چیزی می‌گفتیم و گه‌گداری بعضی‌ها از کنارمان رد می‌شدند و با شاهین احوال‌پرسی می‌کردند که در این حین دختری خوش‌چهره با لباسی تقریباً باز به طرفمان آمد و بدون توجه به ما احوال‌پرسی گرمی با شاهین کرد و بعد با عشو‌های مسخره ما را نگاه کرد و از شاهین پرسید: شاهین جان، خانمها کی باشند؟

شاهین مکثی کرد و نگاهی به چهره‌ی سرخ‌شده‌ی فریبا که ناشی از حسادت بود انداخت و بعد خنده‌ای از روی بدجنسی به من کرد و با اشاره به فریبا، گفت: ایشان فریبا هستند و اگر افتخار بدهند قراره

عروس بنده باشند.

دختر زیر چشمی به فریبا نگاهی انداخت و خنده‌ای زورکی بر لب آورد و سعی کرد بی‌تفاوت جلوه دهد که موفق نشد و با لحنی سرد به فریبا تبریک گفت.

شاهین به من اشاره کرد و گفت: ایشان هم یکی از بهترین دوستان من و فریبا جان است و حکم خواهر را برایمان دارد.

دختر دستش را به اجبار جلو آورد و اعلام خوشبختی کرد. شاهین که متوجه شده بود کاملاً حال او را گرفته پشت سرهم خنده‌های بلند سر می‌داد تا جایی که دختر با خداحافظی کوتاهی به سرعت از ما دور شد، با دیدن طرز رفتنش خنده‌ام گرفته بود.

شاهین – صحرا جان این دخترها را که می‌بینی حکم مگس دور شیرینی را ایفا می‌کنند و آدم نباید زیاد این دخترها را جدی بگیرد، هر جا باد بوزد آنها هم در آنجا هستند.

فریبا – پس ما هم همین‌گونه هستیم درسته؟ و خودمان را سرکار گذاشتیم.

– نه عزیزم، من که جلوی اون مگس گفتم تو برای من بیشتر از این‌ها ارزش داری. این را هم باید بدانند که تو جای اینجاست، توی قلبم.

برق عشق در چشم‌های فریبا روشن شده بود، از دیدن این همه احساس لذت می‌بردم و در دل برای آنها آرزوی خوشبختی می‌کردم. البته سعی می‌کردم چیزی به روی خودم نیاورم و به اطراف نگاه می‌کردم تا آنها در آرامش کامل با هم صحبت کنند. شاهین از جایش

بلند شد و به فریبا گفت: بهتره کمی قدم بزنیم.

فریبا هم بلند شد و با شاهین هم قدم شد، رفتن آنها را به طرف جمعیت انبوهی که تانگو می رقصیدند مشاهده کردم، درست است که آنها آدم‌های بی کسی بودند اما عاشق هم بودند و می توانستند با این عشق زندگی را برای خود شیرین کنند.

شاهین بچه پرورشگاهی بود و خانواده‌ای نداشت، او تشنه‌ی عشق و محبت فریبا بود و من امیدوار بودم که آنها کنار هم زندگی شیرینی را آغاز کنند. در افکار خودم غوطه‌ور بودم که صدایی مرا متوجه خود کرد.

— خانم می شه کنارتون بشینم.

سرم را به طرف صدا برگرداندم، مردی قد بلند و چهارشانه بود که کت و شلوار کلاسیک شیکی به تن داشت که اندامش را دو چندان جلوه می داد، صورتی برنزه و چشمانی طوسی و ابروانی کمان به رنگ قهوه‌ای و بینی کشیده و خوش تراش و چهره‌ای فوق‌العاده مردانه و گیرا که تحسین برانگیز بود. مسخ او شده بودم و از حالات چهره‌ام خیر نداشتم، اما آن لحظه رضایت دادم تا با من هم میز شود. پسر با لبخند روی صندلی که روبه‌رویم قرار داشت نشست و اجازه داد تا کمی به چهره‌ی گیرایش خیره بمانم.

— چهره‌ی شما برای من خیلی آشنا است و تقریباً نیم ساعتی می شه که زیر نظرتون دارم اما به هیچ وجه عقلم یاری نداد، مثل این که خلوت شما را برهم زدم.

— نه خواهش می‌کنم، داشتم به چیزی فکر می‌کردم. گفتین قیافه‌ی

من برای شما آشناست؟

او سرش را به‌نشانه تأیید تکان داد و منتظر بقیه حرف‌های من ماند، به نظر پسری مؤدب می‌آمد. دلم می‌خواست با او هم صحبت شوم و گفتم: شما را به‌جا نمی‌آورم.

— اسم شما چیست خانم زیبا؟

از تعریفش خنده‌ام گرفته بود، ازش تشکر کردم و اسم خود را به‌او گفتم. از طرز حرف زدنش خوشم می‌آمد و حرف‌هایش به‌دلم می‌نشست، طوری منو مجذوب خود کرده بود که هرسؤال می‌پرسید بدون تأمل جواب می‌دادم حتی اسمم را که هیچ‌گاه راستش را به کسی نمی‌گفتم، اما آن شب نیرویی منو اجبار کرد تا اسم واقعیم را بگویم.

— من هم سروش هستم، صحرا جان.

یکی از دستانش را به‌طرفم دراز کرد و بعد از ثانیه‌ای دستانم در آن جای گرفت. به‌چهره‌ام زل زده بود و با نگاهش مرا جادو می‌کرد و با حرارت دمای بدنش باعث می‌شد بدنم گر بگیره، با دهانی نیمه باز به‌او خیره شده بودم و صدای تپش‌های قلبم را برای اولین بار می‌شنیدم و احساس می‌کردم اگر حرکتی کنم بر روی زمین خواهم افتاد. با خودم در حال جدال بودم تا بتوانم خود را خونسرد جلوه بدهم که دست دیگرش را به‌طرف صورتم آورد و تکه‌ای از موهایم را که بر اثر وزش باد روی پیشانی‌م ریخته بود را کنار زد، با نگاه جستجوگرش مرا عصبی می‌کرد یعنی دنبال چه چیزی در صورتم می‌گشت، نکند مرا با کسی اشتباه گرفته بود! نگاهم را از او دزدیدم و